



## پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و بیست و پنجم





با سلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد

که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها

انسانی که مرکز همانیده دارد و با سبب‌سازی‌های ذهنی فکر می‌کند و عمل می‌کند ادب ندارد. آن چه که از طرف خداوند و یا مولانا به‌عنوان ادب تعریف می‌شود رابطه ما با این لحظه هست. اگر فضا را باز می‌کنیم و اجازه می‌دهیم زندگی از طریق ما فکر و عمل کند و خرد زندگی به فکر و عملمان بریزد، در نزد خدا مؤدب هستیم. اگر در برابر قضا و کن‌فکان الهی سر تعظیم فرود می‌آوریم، مؤدب هستیم. ادب این است حال که خداوند من انسان را گرامی داشته و می‌خواهد در من به خودش زنده شود فضا را باز کنم، من ذهنی را کوچک کنم و در مقابل شاه حقیقت نیکو بنشینم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱

گرچه با تو، شه نشیند بر زمین

خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین

اگر در این لحظه رضایت نداریم، به‌عنوان من حس وجود داریم، برمی‌خیزیم و با اتفاق این لحظه می‌ستیزیم، ادب نداریم. پس همه کارهای ما با من ذهنی بی‌ادبی است. پس آن چه که در خانواده و مدرسه و جامعه و دانشگاه به‌عنوان ادب به ما یاد دادند، ادب نبوده. حرف‌ها و تعارف‌ها و کلمات زیبای ذهنی درحالی که مرکز پر از درد داریم ادب محسوب نمی‌شود. ادب واقعی من به میزان رضایت من در این لحظه برمی‌گردد. اگر در این لحظه به گذشته می‌روم و افسوس چیزهای از دست



رفته را می خورم و زندگی زنده و پر در این لحظه را نمی بینم، پس بی ادب هستم. اگر در اضطراب فردا و فرداها هستم و قدرت الهی درونم را برای اداره امور زندگی ام کوچک می شمارم، پس بی ادب هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تُهی ست

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

اگر مسئولیت زندگی ام را همه جانبه نمی پذیرم و مانند شیطان خدا یا اطرافیانم را مسبب مشکلاتم می دانم، پس بی ادب هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي

کرد فعلِ خودِ نهان، دیوِ دنی

اگر پندار کمال دارم و خودم را همه چیز تمام می دانم و عیب های دیگران را می شمارم، بحث و جدل می کنم تا ثابت کنم حق با من است پس بی ادب هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلْتِي بَتْرَ زِ پندارِ کمال

نیست اندر جانِ تو ای دُودلال



اگر وقت و انرژی‌ام را صرف کارها و حرف‌های بی‌ضرورت می‌کنم، با اختیار خود به‌سوی دانه‌های دنیا می‌روم و بعد از گرفتار شدن به سرزنش دیگران می‌پردازم و شهوت و اختیار خودم را در خوردن دانه‌ها نمی‌بینم، پس بی‌ادب هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی

بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

اگر نورافکنم روی دیگران است و دیگران را قضاوت می‌کنم و ناظر ذهنم و اعمالم نیستم، پس بی‌ادب هستم. اگر قدرت خدایی خودم را در نظر نمی‌گیرم و طلب استمداد و کمک از من‌های ذهنی را دارم و به چوب‌های پوسیده یعنی چیزهای آفل تکیه می‌کنم و از آن‌ها یاری می‌خواهم پس بی‌ادب هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد

که مساز از چوبِ پوسیده عماد

اگر به‌جای این‌که با فضاگشایی قدرت بالقوه خدایی‌ام را به بالفعل تبدیل کنم و درحالی‌که در خدایت خود شیر هستم ولی از روباها یعنی من‌های ذهنی طلب استمداد و کمک دارم، بی‌ادب هستم. اگر زمانی که سخن بزرگان باب میل من‌ذهنی‌ام هست، آن را می‌پذیرم و زمانی که خلاف میل من‌ذهنی‌ام هست، آن را رد می‌کنم یا انکار می‌کنم، زندگی را صرف درد می‌کنم و هیزم در آتش شهوت درد می‌ریزم، پس بی‌ادب هستم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲

پیشِ بینایان، گنی ترکِ ادب

نارِ شهوت را از آن گشتی حطَب

\*حطَب: هیزم

اگر با سبب‌سازی‌های ذهن فکر می‌کنم و می‌خواهم زندگی بر طبق میل و خواست من ذهنی من عمل کند، پس بی‌ادب هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۵

مکر می‌سازند قومی حیل‌مند

تا که شه را در فُقاعی در کنند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۶

پادشاهی بس عظیمی بی‌گران

در فُقاعی کی بگنجد ای خران؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۷

از برای شاه، دامی دوختند

آخر این تدبیر از او آموختند

\*فُقاع: شیشه



اگر با عقلی که بی عقلی ست فکر می کنم که خداوند یا عقل کل باید از عقل جزئی من پیروی کند، دارم خداوند را امتحان می کنم و امتحان کردن خداوند بزرگترین بی ادبی ست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰

بنده را کی زهره باشد کز فُضول

امتحان حق کند ای گیج گُل؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱

آن، خدا را می رسد کو امتحان

پیش آرد هر دمی با بندگان

اگر در زمان وفور نعمت و فراوانی به جای شکرگزاری طغیان می کنم و در زمان سختی و اضطراب صبر و توکل ندارم، پس بی ادب هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۰

چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند

و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند

اگر مرغ خویش و صید خویش و فرش خویش نیستم و خودم را برای خودم کافی نمی دانم و به دنبال کسب شادی و خوشبختی در روابطم هستم و ترس جدایی دارم، پس بی ادب هستم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش

صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

اگر زیبایی‌های درونم را نمی‌بینم و فقط دردها و زشتی‌ها و خرابی‌ها را می‌بینم و متوجه نیستم که زشتی و خرابی بیرون انعکاس درون منقبض خودم هست و در بیرون در جست‌وجوی زیبایی هستم، پس بی‌ادب هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

به باغ رنجه مشو، در درون عاشق بین

دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب‌ها

اگر به‌جای نوشیدن شراب لذیذ عشق که با فضاگشایی به‌صورت نقد در اختیارم هست، شراب دنیا و همانیدگی‌ها را که تب و استفراغ و خماری و بی‌حالی دارد و شیرینی‌اش سبب دمل درد و زخم چرکین می‌شود را می‌خورم، پس بسیار بی‌ادب هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

نه از نیبِ لذیذش شکوفه‌ها و خُمار

نه از حلاوتِ حلواش، دُمَل و تب‌ها

اگر در این لحظه فضا را باز نمی‌کنم تا با پر عشق از این جان ذهنی بپریم و با سبب‌سازی‌های ذهن و پره‌های ذهنی، معلومات و دانش و عبادات ذهنی می‌خواهم از ذهن خارج شوم، پس بی‌ادب هستم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

به پَرِ عشق بپر در هوا و بر گردون

چو آفتاب، مُنزه ز جمله مَرگب‌ها

اگر زندگی را نوبه‌نو زندگی نمی‌کنم، فکرهای نو خلق نمی‌کنم، آفریننده نیستم و عاشق مصنوع و فکرهای کهنه و قدیمی هستم، پس بی‌ادب هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

عاشقِ صُنْعِ توام در شکر و صبر

عاشقِ مصنوع کی باشم چو گبر؟

اگر از ابیات مولانا و سخن بزرگان استفاده ابزاری می‌کنم تا یک من‌ذهنی بزرگ‌تر و معنوی‌نما بسازم و از دیگران تأیید و توجه و مرحبا بگیرم، پس بسیار بی‌ادب هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۲

چند دزدی حرفِ مردانِ خدا

تا فروشی و ستانی مَرَحَبَا؟





اگر عنایتی را که خداوند از طریق مولانا و برنامه گنج حضور شامل حال کرده نمی بینم و با عدم رعایت قانون جبران قدردان آن نیستم، پس بسیار بی ادب هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید

کجا یابم دگر بارش، اگر این بار بگریزم؟

با سپاس فراوان،

پروین از استان مرکزی ✨🌟



شرح غزل ۵۱ دیوان شمس مولوی از برنامه ۱۰۰۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا

تا که بهارِ جان‌ها تازه کند دلِ تو را

مولانا از ما می پرسد آیا ما ملول هستیم؟ ملول کیست؟ ملول من ذهنی ست که دائم با خود درد حمل می کند، مولانا که با فضاگشایی قرین زندگی شده ست می فرماید ای پدر، ای مادر که عمری با من ذهنی فضا را بستی و ملول بودی فضا باز کن و به سوی بهار فضای گشوده بیا تا جان و دلت تازه شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

بویِ سلامِ یارِ من، لَخْلَخَةُ بهارِ من

باغ و گل و ثمارِ من، آردِ سویِ جان، صبا

\*لَخْلَخَةُ: ترکیب بوهای خوش

باد صبا نیروی زندگی ست که بوی خوش سلام زندگی را با فضاگشایی به سوی جان ما می فرستد. این بوی خوش بخشش، فراوانی و زیبایی های زندگی را نمی شود با مشام کور من ذهنی فهمید، نمی شود با من ذهنی فضا باز کنیم و دنبال باغ گل و میوه باشیم، مرکز ما باغ می شود اگر صبر و شکر و پرهیز را بلد باشیم و هر دم از این باغ بری می رسد و ما را به زندگی این لحظه زنده می کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

مستی و طرفه‌مستی‌ای، هستی و طرفه‌هستی‌ای

مُلک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «الصلا»

\*طرفه: عجیب، شگفت

آیا ما نعره زندگی و دعوت مولانا را می‌شنویم؟ ما زمانی الصلا را می‌شنویم که ذهن را خاموش کنیم و بگوییم نمی‌دانم تا گوش دلمان باز شود و به خداوند دسترسی داشته باشیم تا مست زندگی و فضای باز شده شویم و با شگفتی تمام هستی من‌ذهنی را بسوزانیم و پادشاه جهان خویش باشیم و از برکات و نور فضای گشوده‌شده جهانی نو بیافرینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

پای بکوب و دست زن، دست در آن دو شَسْت زن

پیش دو نرگس خوشش گشته نگر دل مرا

\*شَسْت: قُلاب ماهیگیری

وقتی به زندگی این لحظه زنده شویم، می‌رقصیم و پایکوبی می‌کنیم و دستمان را از حلقه فضای گشوده‌شده رها نمی‌کنیم و هر لحظه به کوری چشم‌های من‌ذهنی پیش چشم زندگی که خوش و زیباست به همان‌دگی‌ها کشته می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

زنده به عشق سرکشتم، بینی جان چرا کشتم؟

پهلوی یار خود خوشتم، یاوه چرا روم؟ چرا؟



\*بینی کشیدن: افسار در بینی چارپا افکندن و او را به دنبال خود کشیدن و بردن.

وقتی تسلیمم یعنی با زندگی در صلحم، وقتی با زندگی در صلحم یعنی خوش و سرمست خدایم هستیم، پس چرا باید حلقه طالی فضای گشوده را در سوراخ بینی من ذهنی خرم بکنم، من ذهنی سرکش است و مدام لگد می اندازد و درد ایجاد می کند. آخر چرا بیهوده کاری بکنم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

جان چو سوی وطن رَوَد، آب به جوی من رَوَد

تا سوی گولخن رَوَد طبعِ خسیسِ ژاژخا

\*ژاژخا: بیهوده گو

جان ما میل دارد به سوی وطن یا باغ عدم که پر از میوه و گل است برود. لازمه این کار فضاگشایی ست که راه باز شود و آب زندگی به جوی فکر و عمل ما بریزد، ولی طبیعت من ذهنی تنگ نظری، خسیسی و بیهوده گویی ست و با ملولی و انقباض راه را می بندد و ما را به پست ترین نقطه هشیاری می رساند مثلاً با استفاده از مواد مخدر زندگی را می سوزاند و یا با ملولی و سرکشی راه خودکشی و بیماری های روانی را طی می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

دیدن خسرو زَمَن، شَعَشَعَه عَقَارِ من

سخت خوش است این وطن، می نروم از این سرا

\*شَعَشَعَه: تابش و درخشش



## \*عقار: شراب

ما با فضاگشایی پادشاه این لحظه ابدی می شویم و به گذشته و آینده نمی رویم. وقتی راضی به اتفاق لحظه هستیم، شراب زندگی را سر می کشیم و با نور الهی یکی می شویم. مولانا می فرماید حس یکی شدن با زندگی سخت خوش است، یعنی کافی ست یک بار شراب تسلیم و رضا را بچشیم تا هرگز از سرای یکتایی به ذهن نرویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

جانِ طرب پرستِ ما، عقلِ خرابِ مستِ ما

ساغرِ جان به دستِ ما سخت خوش است، ای خدا

ما از جنس خدا و طرب و شادی هستیم، برای همین جان ما طرب پرست است و عقل ما که عقل جزوی ست میل دارد به سوی عقل کل برود، برای همین باید عقل همانیدگی ها را خراب کنیم تا مست زندگی شویم. ای خدا، ای ساقی باقی، چقدر خوش است که هر لحظه فضا باز کنیم تا تو پیاله جانمان را از شراب عشق پر کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

هوش برفت، گو: «برو»، جایزه گو: «بشو گرو»

روز شده ست، گو: «بشو»، بی شب و روز تو بیا

ای خدا یاری ام کن تا به هوش جسمی بمیرم و بگویم برو، من دیگر جایزه های من ذهنی را که در دلم گرو گذاشته نمی خواهم، این جایزه ها فریب است و شب تاریک را روز نشان می دهد، من بی تو توان رفتن ندارم، بی تو هر لحظه مثل مست لب بامم که می خواهد بیفتد پس پست می نشینم و صبر می کنم تا به فضای یکتایی بپریم، والسلام.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

مست رَوَد نِگارِ من، در بَر و در کنارِ من

هیچ مگو، که یارِ من باکرم است و باوفا

نگار من زندگی ست نه من ذهنی ملول و سرکش که مست و خوش چیزهای دنیا و تأیید و توجهات بیرونی ست. نگار من فضای گشوده است که همیشه با من است و بنده شیطان نمی شود. نگار من با وفاست، چون از جنس الست است و راز زندگی را به زبان فاش نمی کند و با من ذهنی به خود ستم نمی کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

آمد جانِ جانِ من، کوری دشمنانِ من

رونقِ گلستانِ من، زینتِ روضهٔ رضا

\*روضه: باغ، بوستان

با فضاگشایی جان جان که عدم است می آید و مرکز ما گلستان می شود. زندگی ما بدون سبب سازی ذهن رونق می گیرد و به چشمهٔ فراوانی وصل می شویم و به کوری چشم ملول من ذهنی روابط ما عشقی می شود و ابرهای عنایت خدا بر آسمان رضای دل ما می بارد و آن را بهاری می کند و کم کم شکوفه های شادی، امنیت، هدایت، عقل و قدرت جوانه می زنند و گل و میوه می دهند.

شاد و پر نور باشید 🙏😊

دیبا از کرج



صفحه ۱

سلام و درود

درس اول: فضاگشایی، خاموشی و نمی دانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۵۱

چه قبله کرده‌ای این گفت‌وگو را

طلب کن درس خاموشان کدامست

اصل آموزه‌های معنوی درس «خاموشی» است. آگاهی معنوی برای این است که توجه زنده زندگی که روی ذهن و فکرهايش متمرکز شده پس گرفته شده و در خاموشی عدم و فضا حاضر گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶۶

ذکر استثنا و حَزْمِ مَلْتَوِي

گفته شد در ابتدای مثنوی

جناب مولانا در همان اولین داستان مثنوی این حقیقت را روشن کرده‌اند که تنها مشکل انسان همانیده شدن توجه زنده‌اش با ذهن، آن هم یک ذهن آلوده است. و تنها درمان او واهمانیده کردن هشیاری از ذهن و پاک کردن ذهن از پرده‌های پندار است. و تمامی آموزه‌های معنوی و تمام داستان‌های مثنوی همین یک مقصود را دارد. منظور بازگشت دوباره هشیاری، توجه زنده و حس وجود به عدم و آگاهی از فطرت خویش است.



آموزه‌های معنوی را نمی‌توان دانشی منجمد برای برخورد با حوادث ساخت، چراکه در سطح پدیده‌ها همه فرم‌های استثنایی و رویدادهای بسیار درهم‌پیچیده هستند، بنابراین به‌هیچ‌عنوان نمی‌توان یک نسخهٔ ذهنی یعنی قدیمی و تکراری برای آن‌ها پیچید. برای حل مسائل نیازمند آفرینش راه‌حل‌های نو و ویژه هستیم. کارگاه آفرینش عدم است، پس تنها نیازمندی ما بازگشت به عدم و خاموشی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۷۵

ناشده واقف که نک بر پشت ما

رایض چستی است، استادی نما

آموزهٔ معنوی تنها برای آگاه ساختن ما از این حقیقت است که یگانه استاد آفرینش چون تربیت‌کنندهٔ اسب بر پشت ما سوار است، اوست که از کارگاه عدم افسار ما را به دست دارد. ما بایستی چون اسبی تیز و هشیار متوجه اشارات استاد سوارکار باشیم و متناسب هدایت او حرکت کنیم. بنابراین ما برای دریافت هدایت و خرد به هیچ دانش، وسواس فکری و گفت‌وگویی احتیاج نداریم. احتیاج ما برگشت به فضای عدم و خاموشی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافییم، بدهم تو را من جمله خیر

بی سبب، بی واسطهٔ یاری غیر

زندگی می‌گوید من خودم برای تو کافی هستم و بی‌واسطهٔ وسواس ذهنی و یا گفت‌وگو و تبادل با دیگران تمام برکات ایزدی را به تو می‌دهم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹

بی بهارت نرگس و نسرين دهم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم

زندگی می گوید من بدون بهار ذهنی که پر از شکوفه های فکر و حرف و سبب است، به تو نرگس یعنی دید حقیقت بین و نسرين یعنی تجلیات زیبا می دهم. من بدون واسطه حرف و فکر خرد و هدایتی که تو به آن احتیاج داری را به جانت تلقین می کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آن چه خود به ما آموخته ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مثل فرشتگان هیچ قضاوتی نکن و بگو من برای دانستن مختصات این لحظه علمی ندارم تا علم نو و ویژه این لحظه از لوح محفوظ بر دلت تلقین بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۳۰

آن شیاطین بر عَنانِ آسمان

نشنوند آن سِرِّ لُوحِ غیبِ دان

با این که شیطان‌ها در کنارهٔ آسمان‌ها می‌گردند، با این حال به اسرارِ لوح محفوظ نمی‌توانند واقف شوند، یعنی هشیاری جسمی با این که قرین روح است نمی‌تواند از حقایق نهانی آن باخبر بشود، نمی‌تواند پیام زنده از زندگی بگیرد، چراکه دید و اتکایش بر دانش کهنهٔ انباشته در صندوق‌های فکری‌اش است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفَت

کَانَ فِرَاقِ اَرَدِ یَقینِ در عاقبت

هیچ‌وقت بیشتر از اندازه‌ای که بر دلت وحی می‌شود به فکر و زبان نیاور. هیچ‌وقت در صفت بیان بر صفت خاموشی پیشی نگیر. اگر در بیان بر خاموشی پیشی بگیری، حتماً از اتصال با ذات زندگی گویا جدا شده و تبدیل می‌شوی به صدا و عمل تصاویر مردهٔ ذهنی.

صفحهٔ ۲

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

اَنْصِتُوا بپذیر، تا بر جانِ تو

آید از جانان، جزای اَنْصِتُوا

فرمان «خاموش باشید.» را بپذیر، تا نتیجه و پاداش خاموش بودن از سوی جانان بر جان تو بدمد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

هین قرائت کم کن و خاموش باش

تا بخوانم عین قرائت کنم

پاداش خاموش بودن پاک شدن دل و دیده از آلودگی‌ها و در نتیجه آشکار شدن حقایق است، یعنی ما خود نامه رازهای ایزدی هستیم که در حالت خاموشی ذهن و زبان توانایی کشف و بیان خود را پیدا می‌کنیم.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲

«ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ»

«این کتاب که هیچ شک در آن نیست، راهنمای پارسایان است.»

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳

«الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ...»

«آنان که به غیب ایمان می‌آورند...»

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»

«چون قرآن خوانده شود به آن گوش فرا دهید و خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید.»



پس متوجه شدیم در مواجهه با این لحظه و رویدادهایش اولین اقدام رعایت فرمان انصتوا و حکم انبساط و گفتن نمی‌دانم است.

با سپاس از توجه شما،

الناز از آلمان



آیا خداوند به عبادات ما نیاز دارد؟ به یک چیزی از ما نیاز دارد یا او بی نیاز است؟ یا ما باید فکری به حال خودمان بکنیم؟ خدا به ما می گوید که باید کادو بیاورید. خداوندا، من خیلی وقت است دارم فکر می کنم چه چیز بخرم برای تو بیاورم، به نظرم چیزی نیامد. یک چیز بی ارزشی را ببرم به معدن، یعنی یک قطره را ببرم به دریای بزرگ! این که معنی ندارد، این که نشد کادو. تو که همه را داری که، بهتر از آن ها را داری. حتی اگر دل و جانم هم بیاورم، درواقع دارم زیره به کرمان می برم. دل و جان واقعی هم بیاورم که به تو زنده بشوم آن هم بیاورم، از این ها تو خیلی داری، پس من چه چیز بیاورم؟ اما یک چیزی است به نام زیبایی تو که آن نظیر ندارد. هرچه بیاورم تو داری، غیر از زیبایی تو، غیر از فراوانی تو، غیر از عشق تو.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای

پیش تو آرم، چو نور سینه‌ای

من سزاوار دیدم، لایق دیدم که برای تو فقط یک آینه بیاورم و این آینه هم نور سینه‌ام است، یعنی سینه‌ای که یا دلی که همانیدگی‌ها همه شسته شده است، تو این را می خواهی، این را به شما کادو کنم، چرا؟ برای این که در این آینه تو به زیبایی خودت نگاه کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۸

تا ببینی روی خوب خود در آن

ای تو چون خورشید شمع آسمان



خداوندا، روی ماهت را می‌بوسم 🍷👄 عاشقانه دوستت دارم.

بی نهایت شکرگزاریم،

خانم میترا از مشهد



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com